

انگه در باز آسمان ریزد
 باغ شاهی که بر لب عرصت
 از بزرگی تکیه بابا
 طاق بهر گل متین تر از فلک است
 گرو عالم بحبله خوبها
 شکر فیه که حضرت صفت

آبشار خجسته بنیاد است
 یادگار خجسته بنیاد است
 اعتبار خجسته بنیاد است
 بسکه کار خجسته بنیاد است
 اشتها رخ خجسته بنیاد است
 شهریار خجسته بنیاد است

چشمه بنیاد است
 چشمه بنیاد است
 چشمه بنیاد است
 چشمه بنیاد است
 چشمه بنیاد است
 چشمه بنیاد است

غزل
 نوزدیت در جانب خواجه عارفان با دریا بیخ چاه

ناصر و هر که هست از دل و جان
 دوستدار خجسته بنیاد است

جای اولاد
 نوزدیت در غلظت خاموشی و بر این پند زین

شوخ من بی اعتنائی کرد و رفت
 سنگدل یاری مروت دشمنی
 سوخت از دروغ جدائی سینه را

بسهل تنبغ جدائی کرد و رفت
 با من آخربنی وفائی کرد و رفت
 خوب با ما آشنائی کرد و رفت

آنچنان دور آزمانی کردی	تا توان دید ز من این کشید
سخت کافر ماجرای کردی	عاقبت با ما فرنگی شستی
حیف ترک آشنای کردی	داشتم در دل از تو سید
سخت ظالم پوفانی کردی *	رفت ره بگفت به غرض
چهره زردم خانی کردی	از جدائی دیده را غمبار ساخت
زنگ مارا کهربانی کردی	کردی بجز از فراق خویشین
بی مروت از زوانی کردی	تشنه دیدار اورج کنج غم
سوی صحرا رهنمایی کردی	آهوی چشمش در دل دیوانه را
پوفانی بی وفای کردی	از وفا و اوستایم خوشین
انگه بامانی ادای کردی	شروع چشمی این و ابا کونند
در رتوبه سانی کردی	گر ندادی بار عاشق را نیرم

	<p>آشنای همه نوالی کرد و نیت زلف او هم نارسائی کرد و نیت هر که اینجا خود نمائی کرد و نیت خدا بار موسیائی کرد و نیت</p>		<p>حسرت چشمش بکام سر میر سخت در شکار رون چشمش شکوه نیت جلوه او چون جاب پوچ بود در شکست خویش هر کس نفع بود</p>
<p>منزل چهارده بیت تنوع از صنایع چهارم بعد از ششم جلالی</p>	<p>ناصر آن خود کام بی پروا گناه زخمی تیر هوایی کرد و نیت</p>	<p>منزل چهارده بیت تنوع از صنایع چهارم بعد از ششم جلالی</p>	
	<p>دل او خاتم سلیمان است چند روزی چه شد بزندان است قفس تنگ چون گلستان است عرق شرم آب حیوان است هر که او دیده است حیران است</p>	<p>آدم از فیض عشق سلطان است یوسف آخر عزیر پیکر است طائری را که داو تن برضا است از حیا حسن میرسد سبب است همچو آئیند بر رخ بان است</p>	

<p>الفعال نصیب بنیان است از رخس آئین گلستان است حرف نیکو چو در مرجان است خاطر عالمی پریشان است از سوق چهره اش در نشان است مسکن سینه سیر در نسیان است اغصیا را ز مدام احسان است هر سر موی او رگ جان است</p>	<p>تا گهر بار بار چشم من است حسن رنگین دوست و شک بهما سخن سخت سنگ را ماند من نه تنها ز لطفش شستم روی پاکش حریر دل زیبا من دیوانه را بشخصه بر محو عمر جاوید گر بود بچسان شانه بر زلف میزنی همیشه است</p>	<p>فصل در بیان کیفیت زینت کردن و در بیان کیفیت زینت کردن</p>
<p>ماهر از دست خود نباید و دل که انگشته سلیمان است</p>	<p>چشم از دست خود نباید و دل که انگشته سلیمان است</p>	<p>فصل در بیان کیفیت زینت کردن و در بیان کیفیت زینت کردن</p>
<p>چسان بگو شمشیر که سوخت است</p>	<p>چشم از دست خود نباید و دل که انگشته سلیمان است</p>	<p>فصل در بیان کیفیت زینت کردن و در بیان کیفیت زینت کردن</p>

بوادنی که مر اشوق دشت پیمانیست
 خمار سیلی خوش چشم خویش می شکنم
 ز نقش بابل و پر خود گذشته امین باش
 بحال خاک نشینان چگونه پردازد
 منی که ریخ خمار آوردن بساید خورد
 همین نه من شده ام از غمش گریبان پاک
 ز آه و ناله عشاق کی شود شایه
 کدام مهر جهاشاسب بی نقاب گشت
 که خردل من و آئینه سینه کرد سپر
 چمن چویش علاوت شده است شکر ز آ
 برو که هست رگ فانی بصورت سبزه است

چوناخن مژده در نوک خار گیر نیست
 و گر چه کار باین آهوان صحرا نیست
 قفس نشینی طاووس از خود آرایست
 که سرو قامت او در کمال رعنائت
 شراب عیش کجا در سپهر عینت
 چو صبح پاره بسی جامه شکوایست
 کدام زر گس مستش بیاد و پیمانیست
 که ذره ذره چو خورشید در خود آرایست
 پناه مژده اشوخ در صفت آرایست
 کدام طوطی خوش حرف در شکر عینت
 اگر ناله دظه در دولت نه رسوا نیست

<p>سبک رکاب بود شستی که در بایت</p>	<p>بحری سرعت رفت ساز گرانبارن</p>
<p>کسیک شیفست حسن یار هر جایست</p>	<p>چو عنایب بود ناله و فغان کارش</p>
<p>که آفتاب مجرد علم ز تنهایست</p>	<p>بشوز فردر و ان شهرتی اگر خویا</p>
<p>اگر رعایت آداب میکنی نما</p>	
<p>براه در رسم محبت کمال دانایست</p>	
<p>بی تکلف زاوی الا بصارت</p>	<p>هر که چشم دول پدید است</p>
<p>ورنه در ول گلهای بسیارست</p>	<p>مهر لب حیرت نظاره است</p>
<p>سرگرافی روش پمارت</p>	<p>کم نگاهیت ز چشم تو بجا</p>
<p>هر قدر هست ترا دیوارت</p>	<p>بخشین آنقدر ایمن از اسیل</p>
<p>هر یکی چون گهر شهوارت</p>	<p>قطره های عرق زخا شس</p>
<p>همه کس را بهواد سارست</p>	<p>در بهارست چه کیفیت خاکس</p>

<p>همچو سوهان همه نامجو است هر که چون آب روان هموار است آشنائی چو تدرود شو است چشم خو بخوار سپه سالار است ناکش تا بلب سوفاست صحبت آینه وز نگار است گل سیراب رخت بی غبار است</p>	<p>هر که درش کز خراش دلگه است سازگارست بطبع همس چون ترسد دل تنگم باین لشکر حسن جهانگسیر ترا غرق در سینت بی کینه ما صحبت عارف و خطا نشین خارا از جلوه فیض تو گل است</p>	
<p>توجه اولی الی اولی توجه ثانی الی ثانی توجه ثالثی الی ثالثی</p>	<p>گلک ز گینم تو ما جانان بلبل خوش سخن گلزار است</p>	<p>منزل است تمام این عالم در این عالم</p>
<p>بالب نازک آن گل سخن آمده است از لطافت سخنش در عدن آمده است</p>	<p>توجه در جوش تبسم سخن آمده است تالب لعل فروشت سخن آمده است</p>	

زلف مشکین گر گیر تو ای طرفه غزال
 من پذیرفته ام ای باعث رسوائی من
 طبع نقاد که در شوخگانی طاق است
 آنچه در عیقل نه گنج بنظر می آید
 قطره را گوهر شهوار تواند کرد
 از تصور نظر حرف شاسان باشد
 کمهت پیرهن از باد صبا می آید
 جگر کوه خراسیده شود از ابرم
 هر کجا هست غزالی سری افراشته است
 گشتن از گفت خود من ندارد دهرگز
 شیخ فانی پوشدی هست تکالیف معاف

کاروانی است که از دشت غنم آمده است
 هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است
 شاید زلف گر بگیر سخن آمده است
 ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است
 هر که مانند صدق پاک دهن آمده است
 هر کسادی که بسبب از سخن آمده است
 یوسف گم شده سوئی وطن آمده است
 تیشه ناله من کوه شکن آمده است
 سوی صحرا مگر آن صید فلک آمده است
 آخرت بس بر عهد شکن آمده است
 خط آزادی از دوست من آمده است

برگ گل خار پیراهن اومی گرد	نازکی ختم بران سیم بدن آمده است
عاشق از یادت دور و تیر در گلزار است	نه بسیر چمن و سر و دهن آمده است

عاشق	دغشین ترز سوید است مرای نماگر	عاشق
عاشق	نقطه خال که بر کنج دهن آمده است	عاشق

خلوت آریان معنی را بگشای نگار است	در حریم غنچه سپان بوی گل را با نریت
میشوم ممنونت ای قاصد اگر گوئی پای	جای مکتوب محبان خسته دیوار است
خانقاه مسجد و حستانه را کردیم سیر	هیچ جا کفایتی چون خانه شمار است
بیک گوروی نمی آید بعالم در نظر	وامی بر آئینست که موم ز کار است
کفر باشدش کز آوره بدین سالکان	توشه بستن بر کمر اینچاکم از زنا نریت
بارها کردم تماسش از برای امتحان	در سراسر استان عالم یک گل چهار است
برق خمن سوزا حمت هوشیاری بوده است	عیش حنبت کرد اینچاک هر کسی هوشیاری است

ورنه مارا مطلبی با گوهر شهر بهار است

گر گشتی بهوار خود را چسبج نام بهوار است

ناخن نقدی را یک عقدۀ دوشوار است

باعث تکمیلین دوا و عجب و دوشوار است

در چمن خالی ز خون یک غنچه منقار است

زلت او را به زینت شانه در کار است

بیل مستی هزار افسوس در گفتار است

دیدۀ هر خسیره چو لایق دیدار است

خامشانرا احتیاجی مال بطلب است

از برای محو گشتن غوطه در دریا دیم

این در شمشیرها که می بینی ز سخته بهای است

گنبد شد دندان تدبیر و زنده یک گره

می فراید آدمی را از گران حلی دست

نغمه سنج امروزد و گشتن که با به پیل است

زینت امیدی که مارا از اول صده چاک بود

بزم نگین گلستان پر خنگ افتاده است

دیدۀ خفاش باشد بی نصیب از آفتاب

گریه طفل بی زبان را ترجمانی نمی کند

<p>منسک</p> <p>بیشتر شب بیدار با غنا خنجر با جانی</p> <p>لا اله الا الله</p>	<p>ناصر ز خوبی صفا شد چهره رخسار</p> <p>آفتی آینه چون سبزه ز کار است</p>	<p>در نقیض خلوت خاص</p> <p>دو کعبه با کعبه کعبه کل از زینت است</p> <p>منسک</p>
--	--	--

هر که چون شب بنم گل دیده پیدائست
 صافی رخسار خط رازیب دیگر میداد
 کفر آمد سرکشی در مشرب با شادگان
 سختی ایام آرد در فتنان بی اختیار
 و امکان در راه رفتن اسی بت پهاک ما
 قدر بوی پیرهن هرگز تمسب داند که است
 نیستم نوشق ساقی زند کار افتاده ام
 بر زبانه نام سکت در فنا دار آینه
 زرد چون برگ خزان برین غم گل خورشید
 سز نشهامی کش از خار بیل بهل
 هست پیداتا کجا آید ز یک پا قطع را

در ریاض آفرینش از اولو الابصار نیست
 نقش سنبل کوکی پذیرد صفحه تا هموار نیست
 هر که را با شد رگ گردن کم از زنا نیست
 هیچ سیلی بی صد اورا من کجاست
 کاروان زلف را خورشید دل با نیست
 دیده هر کس ز جوش گریه چون شکر نیست
 کی رسام دست بر جامی که آن سر شکر نیست
 هست ازین آفت مسلم هر که از آثار نیست
 هیچ گل را ترسب آن گوشه دست نیست
 هیچ پروانی مرا از طعمت باغی نیست
 سیر ماران سبستی با گردش پرگار نیست

<p>هر چه تا کیدی برای کار چون همکار نیست غیر حرف عشق حسرتی لایق نگر نیست پیش هست هیچ کاری در جهان شو نیست دیدن من نماند او آه هم آتش با نیست هر چه شمشیری چو ابروی تو لنگر و نیست</p>	<p>گر چه سعی کار سزا کار را بر میدید شد مکرر هر قدر این قسم شیرین تر شود کوته‌شهر با بر داشت آتش کوه کوه کن تا ز حال من نباشد سطحیان را طبع می‌شیند در دل خارا باند کن جنبشی</p>
<p>شوخی چشمان کام خود گیرند تا صبر در دل ما شقا ز طاقتی از حیرت وید نیست</p>	
<p>در گروه عاشقان قیر و چنگ افتاده است چار دیوار نفس سباز تنگ افتاده است کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است در عزالان ختن گونی که جنگ افتاده است</p>	<p>هر که او امان زلف او بچنگ افتاده است چون توان بال و پری و اگر وزیر آسمان از تو میخواستیم ای عشق قوی باز بود چو پاشه‌های خوش آینه صفت قرکان</p>

چهره او مسید بد از وسعت مشرب خیر

حال جان پاک را در تنگنای خاکدان

جلوه آن مهربانانمیدانند که چیست

راه بردن بی دل روشن بود بحال

چون بچاماند دل نظر ارگی از دیدنش

تنگنای دهر نبود در خور جولان

در پی دل بودن آن چشم میدانی که است

تا شکستی بر دم افشا و شوری شد بلند

سپیل غم لرمی بر آسان جل عاشق فرو

در کنار گل اگر نشستی باشد خوشنما

دل نمیدانم خیالش را چنان تشخیص کرد

چین پیشانی و لیس خلیق تنگ افتاده است

میشاسد هر که در قید فرنگ افتاده است

هر که آینه دل زیر رنگ افتاده است

کوچه زلفت تو پرتا ریک و تنگ افتاده است

هر سر مویش چون شکر گان شوخ و تنگ افتاده است

لا مکان بر جلوه آن شوخ تنگ افتاده است

باز خوشنوازی بدنبال کلنگ افتاده است

در دکان شیشه گر گویی که رنگ افتاده است

نجه آشامی سزاوار نهنگ افتاده است

شبنم روشنگری ریو رنگ افتاده است

صدیغقا عکبوتی را بچنگ افتاده است

پیدا نجا هر طرف شیر و پلنگ افتاده است	بنی بگر هرگز مرد در دشت نو سخا چون
آن جفا کاینه را در ملک زنگ افتاده است	بر دل و دشمن گنبد از چرخ نیلی میرسد
شیشه دار و بار و در هر گام سنگ افتاده است	دل بوی عشق عازم گشت میل زیم ما
راه دور و مرکب او سخت لنگ افتاده است	از چیا دور است اگر نسبت دهد خود را عشق
خوش اثر تر از زم و آب بنگ افتاده است	کور ساز و دیدن او افضی اندوده را
می کشان را با وده شیرین ترنگ افتاده است	زهر باشد لطیف عادت کرده جور ترا
آتش نامی پرده کوش ترنگ افتاده است	جز شکست شیشه دل نیست آواز خوش

گر دشمنی جهان از غم صادق همچون
ناصر روشن دل مفتح جنگ افتاده است

هر سر سولیش ز مرغگان شوخ تر افتاده است	شوخی رعنائی که ما را در نظر افتاده است
مانع نظاره آن سمیسم بر افتاده است	بر سر من جور را از چشم تر افتاده است

آن کمانداری که بار او نظر افتاده است
 با وجود آنکه دارد دستش پیش آنچهر
 روح را از حیم بیرون کن که از زندان پو
 بهترینک ظرفی که بیرون از حیم دل قنای
 خواستگار نوبتالی باش که بر میدید
 بود هر جا غنچه لب لبسته گل گل شکفت
 چون نگرود تلخ وقت دختده شیرین
 نیست کف را از سبک مغزی تواری ^{و محیط}
 چون نمان غمیر از خود آرائی چمی آید از
 از سر بر رگ مرا فواره دا کرده است
 گرفتد بر کوه پشت قامتش خم میشود

بر جگر تیرنگا هوش کارگرافتاده است
 و انچه او در سینه ام بر یکدگرافتاده است
 چون بر آید پسته بیرون در شکر افتاده است
 رتبه اش چون قطره اشک از نظر افتاده است
 رونق گلزار خنسل پر شکر افتاده است
 دلکشا ترا هم از باد سحر افتاده است
 طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است
 از گرانی در دل دریا گهر افتاده است
 هر که از شا بان به بند تاج زرافتاده است
 خون گرم تیز تر از نیشتر افتاده است
 آنچه از بار غمش مارا بس افتاده است

بسیکه از بار گران سنگ علایق شدیدی	تا خدای کشتیم موج خطر افتاده است
در سیاهی و درازی خم و پیچ و شکن	آه من با زلفت جانان سر بسپار افتاده است
هر چه می آید از و غیر از بلا و فتنه نیست	تا کجا با شخص گردون بد بسپار افتاده است
هر که را باشد لب خشکی و شرکان تبی	بی نیاز از استنمان بجز و بر افتاده است

عشترت و نی مین و سوی او می آورد	در جهان هر کس که ناصر خیر افتاده است
---------------------------------	--------------------------------------

منزل
نیز است تیغ فرا صاحب بعد از ناز و نشاط
در جوی لودی
درین صفت من از اسرار با بنویز

لاکه هم رنگ رویش سپایان نیست	ز کسی چون چشم مستش در گلستان نیست
در عدل و دری به آن در و ندان نیست	چون لبش لعل خوشابی در گلستان نیست
این ترازو سنگ کم به گزیند اندک نیست	امتیاز نیک بد و چشم حیران نیست
خشک مغزیهای من با و ام چشم بپوشد	در و جانکا و جنون از پیچ دوران نیست
رسمان لغت او با آن درازی نارس است	راه پیرون شد از آن چه بخان نیست

از غبار خاکساران کوز بس نامی شود
 هر سر مویش مرا آشفته خاطر کرده است
 از هوس خالی نباشد عند لب شوخ چشم
 چشم احسان از تهی چشمان نباید شدن
 شور بای فقر دار و معتدل آب نمک
 کاسه محنون کشیدم بر سر از شور خون
 هر که رنجی می کشد آخر راحت میرسد
 ز اشتیاق آب تنغش سینه بهام بر یک
 آب میگردد چشم آفتاب از پر توش
 می کشاید گرچه خاطر خنده صبح بهما
 هر سر شکرگان من جو نیست از خون جگر

این جواهر سر سر هرگز در صفایان نیست
 شکوه ام تنها از آن لطف پریشان نیست
 در گلستان غم شیرینم پاک و امان نیست
 هرگز از ابر شک امید باران نیست
 این نمک در نعمت خون سلیمان نیست
 پیچ پروانی مرا از سنگ طغیان نیست
 ماه کنعان را غمی از چاه وزندان نیست
 تشنه کامیهای من از آبیوان نیست
 حسن او را هیچ باک از شوخ چشمان نیست
 دلکش تر زان گل چاک گریبان نیست
 این طراوت در رنگ ابر بهاران نیست

<p>ترده ناخیمهای من از بوی ریحان نیست شکوه از پرحمی این نو سلطان نیست</p>	<p>تازه ساز و نگهبان خطش مشام جان گر بد در خط از چشم او بخانی رفت در</p>	
<p>شکوه از پرحمی این نو سلطان نیست</p>	<p>در دل ناصح که جا کرده است آن خیزال در خور جولان او صحرای امکان نیست</p>	<p>شکوه از پرحمی این نو سلطان نیست</p>
<p>چنینی که توان وصف شکست شاطه تابش گوشه نگاهت کسیکه خارجا بکس بر آهت ضعف بخت مرا اول بر آهت لقاب چهره چون خند رنگ ماهت سینه خط تو غرور شب سیاهت اگر چشم فلک سیر بر گاهت</p>	<p>درون سینه مرا نیزه که آه شکست رسید تا سرفلاک دست رفعت او بپنج رو نبوده بمنزل مقصود خندنگ گرفته افتد بود گناه کمان گشتا ذلت سیاه دراز و شدواغ جهان بیدیده ماتیره زور و شوخ نگاه تا سرفلاک نمیرسد بر گز</p>	

	<p>که مهر بر سر مه گوشته کلاه شکست و در پشته پیش نباشد که نور ماهت دلی پوشیده در چهره سنگ آه شکست فروغ روی تو رنگ شب میباش فراق یوسف مصری این چه شکست بگر که شمه زمرگان کینه شکست سرم چون شد صفت شکست که پشت کوه گنده آه غدر خواه شکست</p>	<p>کمال حسن دست نوازش عشق است بهر کمال نوالی هست گریه است ز مویانی شب وصل میشود بهرگز ز رخ نقاب گرفتگی روز روشن که شکست مرا تا که رفتی از آن خوش هزار تیر مرا در جگر چه می پرسی چو قد خمید از اعضا برون و دولت کجا ز قوت باز و همیشه می شکنند</p>
<p>چو پیشانی چو پیشانی چو پیشانی</p>	<p>پیشینه دل خود کرده ام ز پیماکی ازان شراب که ناصبر سوزی شکست</p>	<p>دل در کج زلف تو ما وا گرفته است این طائر خجسته چه خوش جا گرفته است</p>

بی سعی مشکل است بقصد رسیدنیت
 تا شانہ را بزلف تو ہدست دیدہ ایم
 باید ز برق و باد مہبت کند قدم
 گر باریاب بزم وصالش شدم چہ سود
 از سنگ کو دکان نگرفتہ است لذتی
 غقا سرخ مسکن اورا نیافتہ است
 از دیدہ ام چو قامت سخامی او کہ
 برداشتہ است دل ز قامت گر چو ما
 از بھر ہر کیست رہ و منزل دگر
 از روشنی بدیدہ پل مشرودہ ریان
 او نیختہ است ہر سرتارش ہزار دل

غواص گو ہر از دل دریا گرفتہ است
 ہر شفتگی سجا طرما جا گرفتہ است
 در راہ شوق ہر کہ پی پا گرفتہ است
 جوش سرشک راہ تماشا گرفتہ است
 دیوانہ کہ دامن صحرا گرفتہ است
 ہر کس چو ما کنار زد دنیا گرفتہ است
 اشکم ہوامی عبالم بالا گرفتہ است
 ریگ روان کہ دامن صحرا گرفتہ است
 دنیا پرست کی رہ عقبتی گرفتہ است
 سیل سرشک مارہ دریا گرفتہ است
 زلفت خست بزر عالم دلہا گرفتہ است

<p>زینسان که سردقد تو بالا گرفته است حرم کسی که ترک تنها گرفته است بالایی که آن قدر عین گرفته است</p>	<p>بهر نظاره زینت مهیا توان نمود مطلب حجاب چهره مقصود می شود فردست گوشه گلشن میرسد چرخ</p>	
<p>بهر نظاره زینت مهیا توان نمود مطلب حجاب چهره مقصود می شود فردست گوشه گلشن میرسد چرخ</p>	<p>آورده است در کف او که هر مراد ناصر کسی که دامن طهارت است</p>	<p>بهر نظاره زینت مهیا توان نمود مطلب حجاب چهره مقصود می شود فردست گوشه گلشن میرسد چرخ</p>
<p>هنگام دعا وقت سجود است و نیابت در عاشق و معشوق همین ناز دنیا نیست سر رشته شعر ابد آن زلف در است زخم دل ما ابروی محراب نماز است شکست لبی وقت مراقبه در است کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز است</p>	<p>صبح است و در فیض بروی همه باریت چیزیکه کند و اله دشمن اول هم را شد زنده جاوید بهر آن دل که در است ماخته دلان دیر و حرم را نشناختم چون عمر شب وصل و شب هجر شکایت عمریست که از داغ جدائی بشبستان</p>	

<p>ماهیت اشیا همه زو کشته هویدا انوار فیوضات قدر بدول عانت</p>	<p>رخسار صفا بخش تو آئینه راز است این در بر رخ جاہل محسوم فرات است</p>
<p>منش ماهیت تنوع در عالم منش منش</p>	<p>ناصر چه بر دصرفه دل از رنگ تماشا زان شعله رخسار که آئینه گد است</p>
<p>این چه چشم تمام از است سیدی و عده و غمی آئی این چه خار این چه ناز لاف سیا این چه چشم سیاه باد و فرشت هر دو چون شدیم چه شیر و شکر دل که پاک است از که در تھا این چه رخ صبح صادق ففیض</p>	<p>این چه شرکان بیشتر است این چه اقرار و این چه انکارت این چه بند دست این چه ز نارت این چه دست همیشه هیشک است این چه کردار و این چه گفتار است ریشک آئینه مفاکارت این چه خط سیاه کردار است</p>

این چه چشم سیاه شوخ نگاه	این چه آهوی تیز رفتار است
این چه دل از خیال او بیز	این چه جام شراب سحر است
این چه سر روان سپین ساق	این چه قد است این چه رفتار است
بصلا حم نئی کنی کاری	این چه وضع است این چه رفتار است
این چه دل نعل شوق آتش	این چه خورشید گرم رفتار است
این چه ابروست جان عاشق گریز	این چه شمشیر نعت خونخوار است
این چه چشم همیشه مست شرب	این چه خنجر ناله این چه شمار است
با اوب گو سخن ز بی ادبی	سر منصور بر سر داک است
بلو هات موج باوه را مانم	بروی از هوش این چه رفتار است
سیر و تشنه جانب دریا	ملتی با طیب پمارت
دل سفر می کند خدا حافظ	راه پرنگ و شیشه دربار است

	<p>این چه چشم لطیف گفشارت محل سفر کرد و بوستان خات این چه کبک است و این چه کبک است هر طلافی نه دست افشارت</p>	<p>طوطیان راز و دهت مهرب رحم برست در لب می آید این چه آه این چه سینه نالان نری می از دلی نمی آید</p>					
<p>بیت طریقی بود مبارک که در جبهه نایب چرخ را از کوه سوزید زین کبک بیت</p>	<p>ناصر این حرف نیرای است سوخنی عالم این چه گفشارت</p>	<p>بیت بیت</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="204 1476 350 2460"></td> <td data-bbox="350 1476 811 2460"> <p>این چه کفر است و این چه ایمان است این چه صبح ستاره افشان است این چه شمشیر تیز زبان است این چه ابر است و این چه باران است این چه ابر دست این چه چرخان است</p> </td> <td data-bbox="811 1476 1383 2460"> <p>این چه چرخ است این چه روی تابان است این چه رخساره عرق ریز است این چه خط لب است آشفته خون این چه مکرگان این چه کپر است این چه تیر بلا و این چه کمان است</p> </td> <td data-bbox="1383 1476 1528 2460"></td> </tr> </table>		<p>این چه کفر است و این چه ایمان است این چه صبح ستاره افشان است این چه شمشیر تیز زبان است این چه ابر است و این چه باران است این چه ابر دست این چه چرخان است</p>	<p>این چه چرخ است این چه روی تابان است این چه رخساره عرق ریز است این چه خط لب است آشفته خون این چه مکرگان این چه کپر است این چه تیر بلا و این چه کمان است</p>	
	<p>این چه کفر است و این چه ایمان است این چه صبح ستاره افشان است این چه شمشیر تیز زبان است این چه ابر است و این چه باران است این چه ابر دست این چه چرخان است</p>	<p>این چه چرخ است این چه روی تابان است این چه رخساره عرق ریز است این چه خط لب است آشفته خون این چه مکرگان این چه کپر است این چه تیر بلا و این چه کمان است</p>					

	<p>این چه گوشت این چو گان است این چه حرف است این چو قرآن است این چه چاه است این چو زندان است</p>	<p>این چه دل این چه زلف خم در خم مصحف روی او مخطوط شد این چه چاه ز شیخ چه حلقه بلف</p>	
<p>این چه گوشت این چو گان است این چه حرف است این چو قرآن است این چه چاه است این چو زندان است</p>	<p>ناصر عشق حرف می گوید این است این چه گفتار تش افشان است</p>	<p>این چه گوشت این چو گان است این چه حرف است این چو قرآن است این چه چاه است این چو زندان است</p>	
<p>ناله گرم او پراز اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون در است فلک فتنه خیزد پسر است عمر جاوید حاصل از اثر است</p>	<p>هر که داغ عشق بر جگر است نفع از نی کوان رسیدن مقل غم را اگر کلبه دست از حجابی که حسن او دارد هر چه زاید از آن بود آفت هست تا جام نام حجم بایت</p>	<p>ناله گرم او پراز اثر است حرف پیوند نخل خوش شربت بی سخن آه و ناله سحر است چشم ما حلقه برون در است فلک فتنه خیزد پسر است عمر جاوید حاصل از اثر است</p>	

حال هر جا قدر باید دل

گر کند ناله در بهار روست

نامه و سال را شمار کنیم

همچو ریگ روان بدشت خون

مهر و مه را اگر فروغی هست

سخن جایست جایی شوخگان

دل دریایی است کشتی نوح

نیست آزاده پاگل دارد

صندل حبه ام ز بهب دروا

قیمتش جوهری نمیدانند

بسکه دریای حسن اوست محیط

بر زنج لیک دلپذیر است

هر کسی را که آه در جگر است

عمیر چون آب تیز در گذر است

کاروانم همیشه در سفر است

پر تو روی یار ما در گرت

سینه سنگ خلوت شهر است

پس چه پروای مویخه خط است

گرچه دامان سرو بر کمر است

نبود پرده دار در دست

آب هر قطره بی بجای گهر است

هر طرف رو کنیم در نظر است

<p>در آتش عشق</p>	<p>ز خم پیوند و شاخ بد شربت رگ خون گرم مفت نبشربت در وطن خار صاحب بهرت</p>	<p>نخل خوش میوه این بهشت خم ترند عشق بر دل مرده در صدق نیست قیمت گوهر</p>	
<p>بهر چه بهر چه بهر چه</p>	<p>سیر ناصر نیشوم ز وصال شوق من پشتر ز پشیمت</p>	<p>بهر چه بهر چه بهر چه</p>	
<p>سبزه این خاک را نشو فانی دیگر است ناله را در کوه از صحرای دل دیگر است سر من چشم سیاه او بلانی دیگر است در غبار خاکساران تو تیانی دیگر است رنگ زرد چهره عاشق طلالی دیگر است چقدر چون حال محبوبان ادانی دیگر است</p>	<p>سرمین عشق را آب و هوای دیگر است پست شد آوازه مجنون ز شور کوهن از غبار خط او هر چپند می بار و بلا و دیده امید روشن گر کند خاک مرد سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب حسن عنانی که رنگ جلوه در ویرانیز</p>		

محصرا بی پرده دیدن نیست کایه عکس

سر صبر اودادگان عالم تجرید را

نوشداروی طلبیسان نیست مارا سود مند

حسن عنایتی ترا باشد اگر ناز و غرور

هر گرانجانی به حبس عشق شتواند زود

اغیار اگر چه پان گرم و آب سرد است

چون باغزود در تماشایش قدم نظاره را

از تعین زوره چون است گردید آفتاب

از هجوم جلوه گلهها و جوش عنس ریب

در و مندانرا علاجی نیست غیر از سوختن عشق

بی حجابهای او شرم و حیاتی دیگر است

کاروان دیگر و بانگ درانی دیگر است

در و مندان محبت را دوائی دیگر است

عشق بالا دست مارا کبریا بی دیگر است

این محیط بی کران را نشناختند با دیگر است

ماغریبان را از شکاف دل غمناک دیگر است

چهره زیبای جانان را صفائی دیگر است

عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگر است

در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگر است

دماغ در دلی و دوار کیمیای دیگر است

فصل
در بیان
تشیخ و تالیف

ز بهمانی سخن ناصر نباشد بر خضر

در حجابی اولی و ثانی

بیتها	شوق کامل سالکان از بهمنهای دیگر است	عاشقانه
مهر و ماه دیگر است و آسمان دیگر است		کشور جانرا جز این عالم جهان دیگر است
حسن را از چشم حیران پاسبان دیگر است		در گلستان شب بسم گل دید بان دیگر است
در میان ما و دل حرف و بیان دیگر است		محرّم گفت و شنید ما زبان و گوش نیست
آنکه یوسف می فروشد کافران دیگر است		کی بود در بار هر کس این متاع خوش تماش
عندلیب مست ما را آشیان دیگر است		بر سر بر شاخ گل کی می نشیند از بهوش
عشق عالیشان ما را آشیان دیگر است		شمنه ایوان او بر مهر و دار و ناز
تیغ ابروی ترا می جان فسان دیگر است		تیز کردن بر سر بر سخت جان انصاف نیست
با وصال او حیات جاودان دیگر است		گر چه در جنت بیست و میشود عمر ابد
گمشکوی چشم شوخش از زبان دیگر است		جز او افهمان نمی فهمد کسی این حرف را
کلبن زخمی تر از هر نخله شان دیگر است		قامت موزون او در هر نظر عمن اشود

<p>نامه پر شکوه ام سر بسته باشد بهرست خاندان لاله راه چپ باشد اعتبار نیست باک از گرمی نورشید خاشاک خاک که در چشم بود نامکان نند خا حضا</p>	<p>کز سر بر تار زلفش کاروان بگیرست داغ خون گرم دلم از دو دمان بگیرست بر سرم از ابر زلفش سایبان بگیرست در نگاهم حسن او را باغبان بگیرست</p>	
<p>منزل نیست تیغ نینکانی بوزن بار کعبه</p>	<p>خامش از نیست با صبر اصحاب عرفان گریه مفضل بن زبیر از ترجمان بگیرست</p>	<p>بدرستی ایمان چنین شمشیری هلال آرزو زینب</p>
<p>از گاستانت مرابونی بست بر بط و چنگی نباشد گومباش مستی مانیت موقوف شرب بهتر ترتیب دماغ عاشقان نیست مارا مسند جم آرزو</p>	<p>سایه از سر و دجولی بست از برای وجد ماهونی بست گردش از چشم جادوی بست از دور زلفش عطر شب بوئی بست خاک گشتن بر سر کوفی بست</p>	

قمری ما را زیستان جهان	جلوه سرو و لب جوئی بس است
از برای نیم جان عاشقان	بخششی از تیغ ابروئی بس است
در مخانم از تو ای باد صبا	لنگهتی از عنبرین هوئی بس است

عاشق	فانصر از بگردل پیا رمن	عاشق خاص
از لب او نوشداروئی بس است		عاشق بیباک از گیسو او زیب زینت بیست

چشم من تا چنین لفت تا بدارش دیده است	رشته نظاره چون سنبلیله نخو و چیده است
قدر این پروانه آتش بجان همیده است	هر که گرد شمع رخساری شبی گردیده است
خونی تن از قبای شگاف زون می شود	عقچه را این حسن از پیراهن حسیده است
هر که چون شبنم کند شب زنده داری اختیار	چشم او زین بوستان گلبرگ صیقلیده است
بوسه ندهد اگر لب او نیست جای عطر	صبر باید کرد اندک خاطرش زنجیده است
اینقدر تاخیر در گشتن نمیدانم چراست	عاشق مردانه خون خود بپوشیده است

<p>عشق از پست زور شکر نیست در دم رضا الهی است</p>	<p>جز سوال بوسه از من گناهی سرزنند خاطر او اینقدر با صحرای رنجیده است</p>	<p>خط مشکین تو فرمان من است چهره او صبح خندان من است غنچه لعاش نمکدان من است کفر کیسوی تو ایمان من است قدا و شمع شبستان من است داعیهای دل چراغان من است حلقه زلف تو زندان من است دیدة ترا بر نیسان من است عالم معنی گلستان من است</p>
<p>عشق پر زور تو سلطان من است ابر رحمت چشم گریان من است از تبسم بر کبایم زو نمک سجده با ز ناری سازم بدل رقص بسمل می کند پروانه ام سینه ام بزم تجلی گشته است در اسیری سیر گلشن می کنم پیش پا باشد مرا گنج گهر در خیالش سیر بنان می کنم</p>	<p>خط مشکین تو فرمان من است چهره او صبح خندان من است غنچه لعاش نمکدان من است کفر کیسوی تو ایمان من است قدا و شمع شبستان من است داعیهای دل چراغان من است حلقه زلف تو زندان من است دیدة ترا بر نیسان من است عالم معنی گلستان من است</p>	

	روی ساقی ماه تابان من است تار زلفت رشته جان من است شعر زنگین باغ وستان من است		حاجت شمس ندارد و بزم من از پریشانی چه میپرسی مرا باغ وستانم نمیدانند جز من	
غزل ساقی ناصب عجب آید دوست زلف او چو پسته در میان من است غمخیز نبیاد از رنگ آبا و زبیب دوست غمخیز نبیاد از رنگ آبا و زبیب دوست	ساقی ناصب عجب آید دوست زلف او چو پسته در میان من است	غزل ساقی ناصب عجب آید دوست زلف او چو پسته در میان من است		
	ابروش طاق سجده گاه من است زلف او گفت در پناه من است کج کلاهی که پا و شاه من است ناله صبح عذر خواه من است آستان تو قبله گاه من است اثر آه صبوحه گاه من است		ساده رویی که در نگاه من است چشم او و شت قصد کشتن من لشکر حسن اوست عالمگیر همچو شب گر شدم سیاه گلیم شیخ را کعبه بر من راوی دل شکنین او علایم شد	

	<p>لطفش امروز او خواهد من است عند لیب چمن گواه من است دل بود او دم این گناه من است می کنی هر چه در نگاه من است سبب خطی که پادشاه من است چه قدر منفصل ز ماه من است ابروی شوخ کجکلاه من است تکیه گاه من و پناه من است</p>		<p>رفت پیام داد و پیدادم کلک من تر جان عشق بود و گراز من بگو چه واقع شد می فریبی بفرده های دروغ سر نهادم بخلاف نریش ماه در باله می کشد خود را آنکه بر ماه می کشد بستر آستان بلبل حضرت عشق</p>				
<p>بمعناش بود و مظهر نام</p>	<p>هر کجا لشکر و سپاه من است</p>	<p>بمعناش بود و مظهر نام</p>		<p>ز شاخش جان عاشق بوی تست</p>		<p>نو گل باغ لطافت وی تست</p>	

آرزویم تکیه بر زانوئی هست	نیست فکر با لش پر در سرم
تا کجا با ناز کی در خوبی هست	پیشوی آزرده گریادت کنم
شش همت لبر زاریا هوی هست	مست از ذکر تو ذرات جهان
سخت کافر ز گرس جادوی هست	صرفه در کشتن مردم کرد
زخم سنگ کو در کان عیندی هست	آمد سی دیوانه از چشم بشهر
در عشق بی دوا داروی هست	عاقبت جوقی نخلت پیشگی
آب حمت تا روان جوی هست	تشنگان را ساز سیراب کم
تا رجا نم بشه بر موی هست	از تو نتوان شد جدا و زندگی
نانه چین حلقه گیسوی هست	نخستی بفرست با با صبا
سرمه چشم خیار کوی هست	ویده می پوشم ز کحل صفا
توئی تا درید و بازوی هست	کسب کن از دست خود قوت ^{جلال}

<p>قبله عالم خم ابروی تست شمع بزم جان قد و بجوی تست گوی و طهارت خم گیسوی تست هرگز اویدیم چشمش سوی تست محرومه سر گرم حبت جوی تست نفس شیطان تو در پهلوی تست روی آتش مسکن بندوی تست شیر خم چاره آهوی تست</p>	<p>سجده اش بر این پیش واجب است لعل میگون تو جام انبساط ریشه پانها میانست رسته است طر فیه گیرانی بحسنت داده اند من نه تنها در تلاش افتاده ام می گزیری از شیاطین جهان بر لبست جا کرد خال عنبرین گردشم تخم چرخشست و نوبت</p>	
<p>عالمی جو تا شای خست دیده ناصر ز تنها سولی تست خسته نیاید او را حکمت آواز سب و نوبت</p>	<p>عالمی جو تا شای خست دیده ناصر ز تنها سولی تست</p>	<p>عالمی جو تا شای خست دیده ناصر ز تنها سولی تست خسته نیاید او را حکمت آواز سب و نوبت</p>
<p>از حسن گلوسوز که جان تب و تاب است</p>	<p>از شعله آواز که دل مرغ کباب است</p>	

حیرت نده چشم مرا خصمست دیدن
 در عالم وحدت نتوان یافت دومی را
 از تشنگی و سوختگی کرد کسب با هم
 سراز خط فرمان تو بیرون نکشمن
 گر بی خردی صحت زند از ره خامی
 آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد
 شتر طاست که در هوش و بی هوش غمی
 لطفی ست اگر یار کند جلوه درین بزم
 آنرا که پیش رخ شدار آتش سوزا
 محتاج بوی دگران خرمن گل نیست

رخسار تو ای غنچه چرا زین قباب است
 جانای که شمع جلوه به مشوق حجاب است
 هر و صده آتشوخ جفا کار سراب است
 اکنون بچین تو چرا چین عتاب است
 خاموشی کامل نقصان عین جواب است
 کز شرم رخسار ساز گل جام کلاب است
 در مستی اگر بوسه دهی صد چه حساست
 جام است و می مطرب آهنگ باب است
 چون لاله ز خون جگر خویش شراب است
 بوی خویش خوبتر از بوی گل است

نفس کلان غنچه بنیاد است
 در آینه دلخواه
 غنچه بنیاد است

در گفته ناصر بن علی نیشوری کن

نقل است
 منبع است
 غنچه بنیاد است

نسیب نوروز چشم جاودانی است	هر نکته که از خامه او ریخت کتابت	کسی که چشم جاودانی است در آینه او تصویر است
<p>ز خوبان گرمی روئی بسته چرا صد حلقه سازد و دم رفت بقلم حاجت تیغ ننگ است چه پروا اگر نباشد چنگ و مضراب شکر ریز است گرز آینه طوی سج یوانه آتش بجان را خیال است اینکه آید در کلام بگلزار ارم کار نمی ارم بسیم تا جسم سال نازنینان نیاید گرد ارم آن آهوشوخ</p>	<p>نگاه چشم جاودانی بسته است برای صید من موئی بسته است اشارت های ابروئی بسته است سج یوانه را هوئی بسته است مرا چشم سخنگویی بسته است ز جانان گرمی روئی بسته است ازان گل پیرین بوئی بسته است ز مصر او مرا کوئی بسته است و چشم من تر از روئی بسته است کمین گاهی قابوئی بسته است</p>	

	<p>خرام سر و د بگونی بیدست استی بخشش آهونی بیدست بچوگانش کجاگونی بیدست گناه تشین خوبی بیدست بر او او تک پونی بیدست سپند خال هشتی بیدست بن محراب او بونی بیدست</p>		<p>بسیر چوید روید آدن بچون درخما چشم لیلی سری بود که زخم او نوردست سپندم حاجت عیب زنداد نباشد گرفتاشن از نشانی برای دفع چشم بدخس را بر بمن ویر و زرا کعب چوید</p>				
<p>عزای او بیست باغ سازد از خسته نیناد</p>	<p>مرا از گلشن ایام صبر سوی سر و لب جوئی بیدست</p>	<p>نیز هم تیب العزب</p>		<p>سینه ام کان گوهر عشق است هر کی بفر خود در عشق است</p>		<p>دل من کینه ز عشق است چاکهائی که بر حسب گروم</p>	

	<p>هر که همچو ماس عشق است هر چه خواهی تو برد عشق است اوج پردازش از پریشانی است عقل چسپاره چاکر عشق است بی تکلف سگت در عشق است می پر زور حس عشق است در حقیقت تو انگر عشق است میتوان دید منظر عشق است مرد میدان لشکر عشق است</p>	<p>اول از سر بوس برون آید قدر این آستانه از شناس بال و پر نیست گر چه عاشق ترا خواجده تابنده فرق بسیار است هر که آئینه صورتی دارد انچه سینمای آسمان بنگذ هر که در و دروغ بسیار است هر چه در عرصه وجود آمد هر که نیست صرفه از جان</p>	
<p>عقل همیشه تو همیشه نیست</p>	<p>ناصر از کوی گلر خان نرود چه توان کرد و خور عشق است</p>	<p>عقل همیشه تو همیشه نیست</p>	

	<p>دلخای طایب با شانه زلف سیاه است و ایم کشاده دیده نرگ بر کعبه است سرشاخ گل کشیده شوق کلاه است نرگس مدام با دهر پست نگا کعبه است</p>	<p>جان نایب با کپ آینه روی ماه است و حبیب کسر شیره یا و که خنجرها از حیرت خرام که آینه آجا سرو از خرام ناز که آموخت جلوه</p>	
<p>نارنج در کعبه در کعبه در کعبه</p>	<p>تا حیرت چهره که گرفته است ننگ گل از بیدار گرد زلف سیاه است</p>	<p>نارنج در کعبه در کعبه در کعبه</p>	
<p>در کیش من سر آمد اهل محبت است از ردون مرین دلیل شقاوت است نوبت نبوت آمدن اهل عادت است در دسری که هست مرا از عیادت است هر چه شد در مزاج کسی استقامت است</p>	<p>یاران کسی که تپس بر رسم و دست سوزی است هر که جو زوا داشت بر زمین آن نوبت بقی که مرا می برد ز بوش از بان پر سس بویج دماغ ز کار رفت از زور تب بلرزه در آمد لبان چاه</p>		

امروز هر کج که دل آزرده بود / از خادمان سر که خین در اوست

<p>بیت تاج و تاج و تاج و تاج بیت تاج و تاج و تاج و تاج</p>	<p>ناصر نصیب دشمن مابا و انحراف حقا که اعتدال طبیعت چه نعمت</p>	<p>بیت تاج و تاج و تاج و تاج بیت تاج و تاج و تاج و تاج</p>
--	---	--

<p>عیش ابد استیج که سلامت است این میحان سرانه مکان اقامت است در گلشنی که جلوه گر آن نخل قامت است آنجا که شست و شوز شرک ندمت است در هر شکنج زلف تو شور قامت است عالم اگر چه روشن از آن شمع قامت است</p>	<p>بگذر ز انجمن که تاش ندامت است آزاده باش و خانه بدوشی شعار کن شمشیر تنگ خورده نماید بدید سر آلوده دامنی سر خود نیز ندنگ از کثرت غنای دل عاشقان زار از شدت ظهور نیاید پیشم کس</p>
--	--

<p>بیت تاج و تاج و تاج و تاج بیت تاج و تاج و تاج و تاج</p>	<p>ناصر ز طعن خلق نداریم هیچ باک دیوانه را ملاحظه سر کی از ندامت</p>	<p>بیت تاج و تاج و تاج و تاج بیت تاج و تاج و تاج و تاج</p>
--	--	--

عشقست از همه افسردنم ای دوست	نه من فریادونی مجنونم ای دوست
منیدانی که میتو چونم ای دوست	چو داغ لاله غرق خونم ای دوست
ز بخت خویشتم ممنونم ای دوست	کندهم را بسی گرتا حسرت
نمی آید اگر افسونم ای دوست	ندارم دست باز از مار زلفت
اسیر قامت موزونم ای دوست	اگر در جلوه آبی محض لطفت
گره چون غنچه محزونم ای دوست	نشیمی گو که خستد اندکم را
که من دیوانه و مجنونم ای دوست	نمیداند تکلفهای رسمی
خبر کی باشد از گردونم ای دوست	خرابم کرد گردشهای حشمت
من از مهر رخت ازونم ای دوست	ببالد ذره از خورشید تابان
ز سودای رخت مجنونم ای دوست	مرا از زلف تو زنجیر باید
در چشمست می گلگونم ای دوست	توئی تا در نظر سرشار بشم

<p>زندان خرد پر و نامی است که من از جان دل منقوشم ای دوست ز مانع خود مکن سپهر نامی است</p>	<p>بصحرای بسنوں با اگر فقیرم چو یاران کی ز دشمنانم گمیزم نباشد طیبی چون من نخلان</p>
<p>بگو ناصرین شیرین لبم را مکن از بوسه منم نامی است</p>	
<p>گل شکفته و پژمرده خار هر دو یکی است نظاره چین و خار زار هر دو یکی است در وصال و ره اشتظار هر دو یکی است بچشم پیش ما مور و مار هر دو یکی است آفت و آفتاب و پنج خنجر هر دو یکی است چه نوک خار چه مرغ کان یا هر دو یکی است</p>	<p>بمیدان که خزان و بهار هر دو یکی است بان ملی که سراپاست تسلیم است ولی که بخواهد حال جمال گردیده است ز احوالی است و دیدن چشم چرخان به پیش من که ندارم هیچ چیز خبر بمیدان که لطف سرمی کند به ما است</p>

<p>که قطره آب و در شاهاوار هر دو یکی است فروغ محروم و رخ آن نگار هر دو یکی است دل و نیم منج و ذوق نقار هر دو یکی است می دو آتش و کوه کوه هر دو یکی است باصل گر نگری نور و نار هر دو یکی است</p>	<p>بین نظر هر دو اصل شنی نگاه بکن ساره ریز شود دیده از نظر ساره حذر و آه من خسته بایدت کرد پیش هر که تمسب ز سخا و بخل نکرد بچشم ظاهرا آتش هر دوین دین است</p>
<p>وله</p>	
<p>نماز آینه را بروی کس در پیش نیست بیج بیست و نهمین چون بروی بیست نیست قابل سیر گلستان طایر پرست نیست چون زبان تنگ زبان نکشته سر نیست چون قدموزون شوخش مصحح جز نیست</p>	<p>از صف و در بند یک بدول و ارشده نیست با کتاب آفرینش را سر آمد دیده ایم بی پروبالی هر از کوی او محروم و شست فکر با کردند و گنند از کس معلوم کس صفحه زمین دیوان گلستان دید ایم</p>

<p>این بان گوهر افشان و بان نیست در گلستان جهان چون کن او گلر نیست جز طلبیسان همچو در عهد او نیست</p>	<p>پسته دارد باو بان شک او گرسبته رشته نظاره کرد و از تماشا شاخ گل عاقبت عامست زان لبهامی جایش آفتاب</p>	
<p>در غایت سنجیدن در غایت سنجیدن در غایت سنجیدن</p>	<p>یاقشین چاه طلب کی شود و لومرا تا که ناصر رشته طول ان گنست</p>	<p>فصل اول در بیان از درم بند و درم بند در بیان از درم بند و درم بند</p>
<p>سر و نور ستمه و آن سبز قیام روی است ترک طلب چو شود خوت بر جا بروی است نیک و بد در نظر وحدت ما بروی است قطره و کبیر بچشم عرفا بروی است آب شمشیر تو آب بقا بروی است آه پرور من تیر تننا بروی است</p>	<p>نخل مرغ ارم و لب بر روی است پیش مرغ نظر ان بوم و ما بروی است زیده هر که در بین است به پند گل حنا بمعین نظر اهل جیست باشد تا چشیدیم رسیدیم بمر جا وید نموده است غلط راه نشان را هرگز</p>	

<p>ترک منقلب چو شود خونت بر جان بر وی است سایه زلفت تو و بال هماره و وی است نفس سردین و با محاسب اهر و وی است آه مجنون من و بانگ در اهر و وی است خم محراب و خم پشت و دانا بر وی است گردش چشم من و قبله نما بر وی است</p>	<p>تا بود پیش نظر خست و در رخ ستم است دل که در سایه اورفت بدت شیدا آن بود غنچه کشا این گره ز دل و اگر پیش آن لیلی معنی رور که محل آری است لازم آن است که غنچه بزم کنی پیران را جانب کعب ابروی تو رومی آرد</p>	
	<p>ناصر از لب که ز دل پیرو صائب است خاک و زرد نظر همت ما بر وی است</p>	
<p>اثرش موی پریشان دل انگاری است هر که بر سر او سایه دیواری است چشم مجبور سیاه تو که بیماری است</p>	<p>هر که با سر سودای بتان کاری است چه فدا ده است رو و در طلب بال هما پیش او شرح دل خویش دهم می ترسم</p>	

مستان با دود پر زور خماری بکشد

نمده رده کسی تا که غیب آرا لوده است

فکر در زرش بصبی و تعلق دارد

گوش بر غم مایل نکند هیچ کسی

نیت در هیچ سری خواهش سوادش

عزم گزار مکن جانب آینه بین

عاشق و شفیقت است گیر و مسلمان شادان

میتوانی نظری کرد درین سپهرین

میزنم غوطه بصد شوق بدریای جنون

گریه چشم چرا کم شود از انکارش

حلی کند قافله اشک روزه از بهت دل

وز کجا و تو عجب نشسته سرشاری هست

تا که در پیش نظر نرگس خماری هست

هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری هست

در بهاری که چون نادره گفتماری هست

این زمان هم بجهان یوسف بازاری هست

از رخت بصر تماشا بتو گلزار می هست

روی تو مصحف گیسوی تو ز ماری هست

بچه شب بنم تو گر دیده سپداری هست

که درین بحر مراد گوهر سرداری هست

که با و همچو دل زار مد و گاری هست

که بصر قافله قاصد سالاری هست

ماه و خورشید فلک سیر تکمین دارند / یک همین آه دل زار سبکساری است

عاقبت سبز شود گشت امیدش ز کار	عاشق کجاست
هر کرا را بر صفت چشم که باری است	زین قول بنگاه کجاست

نور شیدیم گو که ز خورشید بر ترست	آز روی جانم روز تو خورشید انورست
مارانگاه دوست چه کبریت احمرست	از یک نگاه او مس باشد طلا غلیظ
آن را که باری بی برشس میرست	هرگز بدیر و کعبه نگاه بی نمی کند
تکرار حرفت دوست چون قدر است	شیرین شود ز نقل کلامش مذاق جان
رشک فروغ صفحتم نور شید غاوت	لوح ضمیر دوست جوش صفای نوح
هر حرف آن چون لعل و گهر زین است	از بس بود کلام تو سیر آب و رنگ
روی نکوی دوست ز گل هم کورت	هر چند نیکیوان جهانند همچو گل به
محکم به بندگیش چو سد بسکندر است	عوبدی که بسته ایم بجان با جناب است

<p>بیت پرستی دگر و یار پرستی دگر است طائر شوق مرا جذب رسا بال و پر است هر که از شوق کفت پای تو خونین بجز است دختر حسن بشیر از ه ز موسی کمر است لاله خونین جگر از عشق بکوه کمر است شمع را شب همیشه در دسرا تاج در است آهوی چشم سیا هست همه شمع تر است خلوت سنگ سزاوار پر امی شمر است شمع را آفت جان و امن باد سحر است</p>	<p>ما صحرایم دوست بود کجاست ما را حضور حضرت اوج کبر است</p>	<p>میرود و در و حرم هر که ز عشق پنجه بر است در ره عشق چه حاجت من از زار پیوست فایز مطلب خود همچو حسامی گزید ضعفارا بکھتارت نتوان کرد نظر من نه تنها دل خون گشته پیر و شام لازم دولت دنیای دنی چشم باشد گر چه کپس بر همه شون خند غزالان ختن شکلی جا نکند شگ دل روشن را پاس انقاس ضرور مست دل روشن را</p>
--	---	---